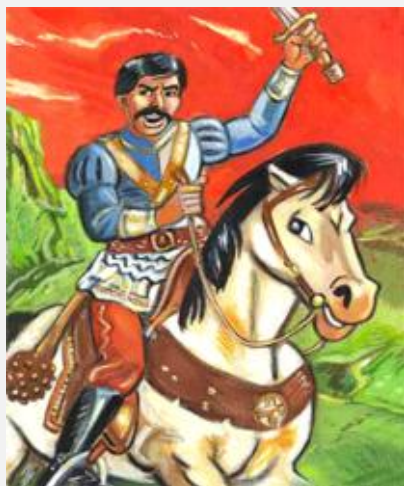


یک راز

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.



یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

سال ها پیش و در روزگار قدیم، امیری زندگی می کرد که سرداری دلیر و نامدار داشت.

روزی سردار و امیر از راهی می گذشتند. امیر، سردارش را صدا زد و گفت: «اسب تو از چه نژادی است؟»

سردار گفت: «از نژاد تازی است چابک و باد پا است.»

امیر گفت: «چابکی اسبت را به من هم نشان بده. همراه من بیا تا در بیابان بتازیم.»

امیر و سردار به تنهایی تاختند تا از شهر و مردم آن دور شدند.

سردار پرسید: «ای امیر! درباره اسب من چه می گویی؟»

امیر گفت: «من کاری با اسب تو ندارم. تو را به اینجا کشاندم تا دور از چشم دیگران، رازی را با تو در میان بگذارم.»

- چه رازی امیر؟

- من برادری دارم که از او نگرانم.

- چرا امیر؟

- او چشم به قدرت و فرمانروایی من دارد...

- من چه باید بکنم؟

- باید مراقب حال او باشی. هر چه کرد به من بگو!

سردار سری تکان داد و گفت: «چشم ای امیر! من مانند چشم تو هستم. هر چه که بخواهی می بینم.»

روزها گذشتند سردار برای کاری نزد برادر امیر رفت. برادر امیر با خوشرویی سردار را کنار خود نشاند. با او از هر دری گفت و شنید.

سردار که با برادر امیر شهر احساس دوستی کرده بود. گفت: «راستی! هیچ می دانی من چشم امیر شهرم؟»

برادر امیر پرسید: خوشا بر حال تو! پس تو خیلی چیزها می بینی که دیگران نمی بینند.»

سردار ناگهان مغرور شد و گفت: «بله سرورم! امیر شهر حتی تو را با چشم من می بیند.»

برادر امیر تکانی خورد و گفت: «چگونه؟ پس تو سردار بزرگی شده ای!»

سردار گفت: «بله بسیار بزرگ! امیر شهر- یعنی برادر تو- برای قدرت و فرمانروایی خود بسیار نگران است.«

- چرا؟

- او به من فرمان داده که در هر حال همچون سایه ای به دنبال تو باشم؛ زیرا که قصد داری جان او را بگیری.

برادر امیر شهر این را که شنید، بلند خندید و گفت: «برادرم قصد شوخی داشته است؛ زیرا او بیشتر از من سزاوار فرمانروایی است. از این گذشته، وقتی او امیر شهر است، مانند آن است که من امیر شهرم. ما دو تن، در حقیقت یک تن هستیم.«

چند سالی گذشت. امیر شهر در گذشت و برادرش به جای او فرمانروا شد. سردار برای عرض تبریک، خدمت امیر تازه شهر رفت. امیر با دیدن او چهره در هم کشید و ناراحت شد. سردار پرسید: «چه شده ای امیر؟ از من گناهی سر زده است.«

امیر گفت: «به زودی خواهی دانست.«

سپس یکی از سربازان را صدا زد و گفت: «تو از امروز سردار امیر شهری!«

سردار تعجب کرد و پرسید: «چه شده ای امیر؟ من خوابم یا بیدار؟«

امیر تازه شهر گفت: «تو بیداری و همه چیز را خوب می بینی.«

- چرا من دیگر سردار تو نیستم، ای امیر؟

- چون زبان تو در اختیار خودت نیست!

- من چه گفته ام؟

امیر آهی کشید و گفت: «به یاد می آوری روزی را که راز برادرم را با من در میان گذاشتی؟«

سردار زانو زد و گفت: «بله ای امیر! آنچه را گفتم، برای هوشیاری تو بود. این گناه است.«

امیر سری تکان داد و گفت: «بله، این گناه است. یک گناه بزرگ! وقتی برادرم که آن قدر در حق تو نیکی کرد. از راز داری تو سودی نبرد، من ببرم؟ پس همان طور که راز برادرم را به من گفتم، راز مرا هم به دیگران خواهی گفت!«

سردار بعد از این فرمان امیر شهر، به سختی مجازات شد.